

روی پله‌های راه‌آهن اندیمشک نشسته بودم و دیدم که خون از پله‌ها بالا آمد

مصاحبه با حسین مرتضاییان آبکنار

عقرب روی پله‌های راه‌آهن اندیمشک! اسم متفاوتی است. شما هم حتمن موافقید. اندیمشک در این داستان چه نقشی دارد؟

آبکنار: دلیل اصلی انتخاب این اسم این است که من بیست سال پیش، روی پله‌های راه‌آهن اندیمشک نشسته بودم و دیدم که خون از پله‌ها بالا آمد.

اندیمشک اسم زیبایی است، و خب بخش مهمی از داستان من در این شهر می‌گذرد. زمانی که سرباز بودم، هر وقت از تهران می‌آمدم منطقه، در اندیمشک از قطار پیاده می‌شدم. اگر زود رسیده بودم، یک ساعتی در ایستگاه صلواتی می‌ماندم و شاید صبحانه‌ای هم می‌خوردم. چهل و پنجاه و شصت روز بعد هم که می‌خواستم برگردم تهران، مدتی در اندیمشک بودم تا قطاری برسد و مرا با امریه ارتش سوآرم کند و برگردم تهران.

اندیمشک برای من، و شاید خیلی‌های دیگر، غیر از ایستگاه و استراحت‌گاه، یک گذرگاه بود. شاید برای من هم پیش می‌آمد که نتوانم به اندیمشک برسم تا سوار قطاری بشوم و تا تهران بیایم. مثل سیاوش، یا مرتضا.

اندیمشک مردم خوبی دارد. من شیفته این مردمم. یادم است یکبار که اف ایکس منطقه جواب نمی‌داد، آمده بودم شهر تا به خانواده‌ام زنگ بزنم. دو جوان تصادفی سر صحبت را با من باز کردند و تا فهمیدند اهل تهرانم دست انداختند دور گردنم و کلی درباره فوتبال حرف زدند. انگار که بچه محل‌شان هستم. یعنی یک‌جور گرمی و صمیمیت و سادگی که این روزها کمتر پیدا می‌شود.

در این روزها اسم شما خیلی روی زبان‌ها افتاده. قطعن برجسته شدن نام مرتضاییان آبکنار در ادبیات کشور تا حدود زیادی مدیون رمان «عقرب روی پله‌های راه‌آهن اندیمشک» است. آیا از این مسئله راضی هستید؟ البته شهرت این کتاب به قبل از دریافت جایزه‌های ادبی نیز می‌رسد. آنچه این کتاب را بیش از پیش برجسته می‌کرد متفاوت بودن آن و نیز نقدهای بیشماری بود که بعد از انتشار آن در مطبوعات و رسانه‌های مختلف منتشر می‌شد. نویسنده این کتاب یعنی شما چه احساسی نسبت به این اثر دارید؟ خیلی‌ها این داستان را دغدغه‌های سیاسی – اجتماعی شما در مورد مقوله جنگ می‌دانند.

البته همیشه اسم هنرپیشه‌ها و فوتبالیست‌ها و ثروتمندها و سیاستمدارها و قاتل‌هاست که روی زبان مردم است. پس اینکه اسم ما روی زبان‌ها بیفتد خیلی هم خوب نیست. اما از شوخی گذشته، نویسنده‌ای که دنبال اسم و رسم و شهرت است راه را اشتباهی آمده. باید برود دنبال یک کاسبی دیگر.

باور کنید من چون هیچ وقت دنبال مخاطبِ هرچه بیشتر و بیشتر نبوده‌ام، به تبع آن دنبال شهرت هم نگشته‌ام. فکر می‌کنم بعد از هفده هجده سال کار حرفه‌ای و پیوسته ادبی، با این سه تا کتاب و دو سه تا مصاحبه و چند تا نقد، و دوری از خیلی جار و جنجال‌ها، حسابم را پس داده باشم.

چند وقت پیش، بعضی دوستان پیشنهاد می‌دادند روی چاپ جدید کتاب بزنند برنده جایزه فلان و فلان و فلان. آقای همایی در مقابل‌شان استدلال جالبی داشت. می‌گفت این کتاب بوده که بدون تبلیغات و اینجور چیزها خوانده شده و جایزه برایش آورده، حالا که نباید برعکس عمل کرد و گفت این کتاب چون جایزه گرفته، بخوانیدش!

همیشه برای من ایده آل کسانی هستند که کتاب را بفهمند و دوست داشته باشند. مگر می‌شود اثر تو خاص باشد و به قول شما متفاوت، و همه که می‌خوانند ارتباط بگیرند و دوست داشته باشند؟

دغدغه‌های بزرگ سیاسی و اجتماعی و فلسفی و کلاً بشری هم، اگر فردی نشوند، اگر از منظر کوچک یک انسان بهشان نگاه نشود، تبدیل به شعار می‌شوند. من در همه داستان‌هایم دغدغه‌های فردی خودم را دارم.

رب‌گری‌یه جایی می‌گوید: من برای دل خودم و تعداد اندکی فیلم می‌سازم. این سینمای کسانی است که درک متفاوتی از مقوله زیبایی شناسی دارند و این یعنی سینمای پر تماشاگر نیست.

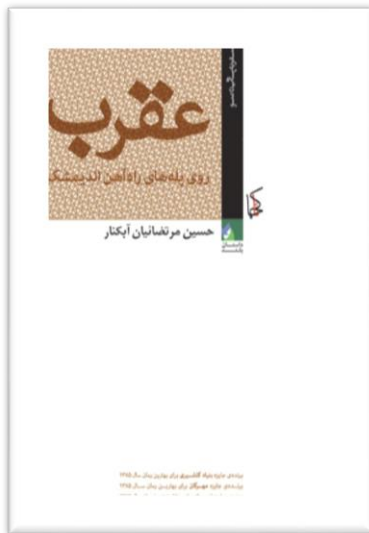
و جای دیگر می‌گوید: گاهی در خیابان کسی از من می‌پرسد شما آقای رب‌گری‌یه هستید؟ می‌گویم بله، آیا شما کتاب‌های مرا خوانده‌اید؟ می‌گوید نه!

حالا، اگر کسانی با اسم من آشنا هستند، به نسل شما که جوانید کاری ندارم، قدیمی‌ترها را می‌گویم، من را با تک داستان‌هایم می‌شناختند. زمانی که هنوز کتاب نداشتم و تک داستان‌هایم هر از گاهی در مجله‌ای چاپ می‌شد. در آدینه و زنده رود و کارنامه و... چون آن موقع، برخلاف حالا که همه دنبال چاپ کتاب هستند، چاپ یک داستان خوب اهمیتش کمتر از چاپ کتاب نبود.

اما جواب بخش دوم سوال تان: در زندگی ما گاه اتفاقات به ظاهر کوچک تاثیر بزرگی می‌گذارند. تصور کنید اتفاق بزرگی مانند جنگ، چه تاثیری خواهد داشت. وقتی جنگ تمام شد، سال‌های زیادی در ذهنم با فضاها و ماجراها و شخصیت‌های داستانی که می‌خواستم بنویسم و درست نمی‌دانستم چیست، درگیر بودم. نشانه‌هایش را در «داستان رحمان» و «تانک» و «کوچه شهید» می‌توانید ببینید. من اگر جزء به جزء، خط

به خط، و صحنه به صحنه با این فضاهاى تارىک و سپاه يکى نمى‌شدم نمى‌توانستم از پسِ نوشتن‌شان بربيايم، و نوشتنش هم يک سال و نيم طول نمى کشيد.

دغدغه‌هاى بزرگِ سياسى و اجتماعى و فلسفى و کلاً بشرى هم، اگر فردى نشوند، اگر از منظر کوچکِ يک انسان بهشان نگاه نشود، تبديل به شعار مى‌شوند. من در همهٔ داستان‌هايم دغدغه‌هاى فردى خودم را دارم. اين دغدغه‌ها معمولاً خيلى درگير بازي‌هاى سخيْفِ سياسى و اعتراض‌هاى کور و عقيمِ اجتماعى و نقِ زدن‌هاى فلسفى نيست، اما پرداختن به آنها از منظرى ديگر است. از منظرِ کوچکِ فردِ من.



اطلاع داريم که پيشنهادات زيادى را براى داورى جشنواره هاى مختلف داشته ايد. اما غير از جشنواره داستان قلم زرین رادیو زمانه هلند تمام این پيشنهادات را رد کرده ايد. علت اين نه گفتن ها چه بوده است؟

روزي يکى از بچه‌هاى آشنای روزنامه‌نگار تصادفى مرا ديد و با شورى انقلابى کاغذى جلويم گذاشت تا امضا کنم. پرسيدم اين چيه؟ گفت يک نامه است در حمايت از يک نويسندهٔ مبارز کوبايى، به نام نمى‌دانم چى چى (يک چيزى تو مايه‌هاى «آنخل رودريگز مالادوس گوئرا چى ته پالاکا») براى آزادى‌اش از زندان!

خب، شما بوديد چه مى‌کرديد؟ امضا نکردن اين نامه به چه معناست؟ عدم موضع‌گيرى سياسى، متعهد نبودن نويسنده، ترس، انزوا، برج عاج نشينى؟... يا تن ندادن به کارى بيهوده و نمايشى عبث؟

گويا عده‌اى هم امضا کردند. بعدها هم ديگر نديدمش که احوال آن نويسنده را ازش بپرسم. اما فکر کنم طرف هنوز بايد توى زندان باشد.

اما جوابِ من هميشه «نه» نيست. مثل همين حالا که دارم مصاحبه مى‌کنم. خب الان دليلش هست و منم «نه» نمى‌گويم. اما راستش کسى که سرش به کار باشد خيلى فرصت هر کارى را ندارد.

گاهی دوستانی، غریبه و آشنا، زنگ می‌زنند برای مصاحبه، داوری، یادداشت، یا نظرخواهی... و من معمولاً شرمندشان می‌شوم که می‌گویم نه. به چند دلیل: اول اینکه واقعاً حجم کارهایم زیاد است و فرصت ندارم. کلاس و کار و مشغله و درگیری. دوم اینکه واقعاً گاهی چیزی برای گفتن ندارم. تعجب می‌کنم از کسانی که درباره هر چیزی که ازشان سوال می‌شود جواب دارند و نظر می‌دهند. مثلاً اگر رئیس جمهور بودید چه کار می‌کردید. شبیه همان سوال قدیمی که اگر میلیاردر بودید با پول هایتان چه می‌کردید. این سوال‌ها فقط بامزه‌اند و به درد مخاطب خوب نمی‌خورند.

نه اینکه سوال‌ها همه این‌گونه است. نه. اما به نظرم طرح سوال خودش خیلی مهم است. به همان اندازه که جواب مهم است. سوال باید برای آدم درونی بشود تا بتواند جوابش را بدهد. آدم باید درگیرش بشود. تعمق روی هر مسئله‌ای، هر چقدر هم ساده باشد، زمان می‌خواهد. مخاطب وقتی که سوال و جواب را می‌خواند باید چیزی دستش را بگیرد. فقط صفحه پر کردن که نیست. پانصد کلمه کم نیست. با پنجاه و پنج تایش می‌شود یک داستان نوشت.

البته بعضی‌ها دوست دارند و ضروری می‌دانند که هر از چند گاهی (با مصاحبه و یادداشت و خبرهایی از این دست که الان صفحه چندم داستان‌شان هستند و به زودی کتاب‌شان را به ناشر می‌سپرنند) خودی نشان بدهند مبادا فراموش بشوند.

اما درباره داوری باید بگویم که کار بسیار سختی است. مسئولیت سنگینی است. باور کنید از داوری پرهیز دارم چون می‌ترسم. در داوری، صلاحیت آدم شرط اول است. تعارف نمی‌کنم و شکسته نفسی در کار نیست، وقتی فکر می‌کنم آدم‌های مناسب‌تری هستند که بهتر از من می‌توانند قضاوت کنند، چرا باید این مسئولیت را بپذیرم؟ تعجب می‌کنم از بعضی‌ها که چطور به همین راحتی در مقام داور قرار می‌گیرند. در خوش‌بینانه‌ترین شکلش، اگر بی‌غرض و مرض باشند، صلاحیت و سوادشان چه می‌شود؟ باور کنید خیلی‌هایشان باید چند دوره سر کلاس بنشینند تا مقدمات را یاد بگیرند. زمانی داور مسابقات ادبی گلشیری بود ولی حالا بعضی خانم و آقاها. حتماً یک جای کار می‌لنگد خوب.

البته در داوری‌های این چند سال، کسانی که سال‌هاست دارند کار می‌کنند و در عرصه هستند و سن و سالی ازشان گذشته، خیلی کمتر خطا کرده‌اند. خوب این می‌تواند یک معیار باشد. به جای آنکه فلان کس (که دو سه سال پیش یک کتاب لاغر درآورده یا چند تا نقد بی‌مایه نوشته و معلوم نیست تا همین چهارسال پارسال‌ها کجا بوده و چه می‌کرده) بشود داور، خوب باید رفت سراغ افراد شایسته. روی صفت شایسته تاکید می‌کنم.

اما جایزه قلم زرین برای من کمی فرق می‌کرد. من بخش داستان رادیو را فعال کرده بودم. همان بانک صدای نویسندگان که شاید شنیده باشید و خوب دوست داشتم جایزه جدید و مستقلی پا بگیرد، آن هم خارج از کشور. یکی دو نویسنده هم در ترکیب داورانش بودند که برایم ارزشمند بودند.

البته همان یک بار بود. چون توان زیادی از من گرفت. باور کنید جاهایی در قضاوت‌م دست و دلم می‌لرزید مبادا خطا کرده باشم. طوری که دیگر حاضر نیستم تجربه‌اش کنم.

خیلی‌ها امیدوارانه به آینده شما چشم دوخته‌اند. چه برنامه‌ها و تصمیماتی برای آینده ادبی خودتان در نظر دارید؟ البته اگر محرمانه نباشند.

آغداشلو در یکی از مصاحبه‌هایش به صحنه‌ای از فیلم «مکالمه» ساخته کاپولا اشاره می‌کند که زن و مرد جوانی دارند در خیابان قدم می‌زنند. مرد می‌بیند زن به پیرمرد ولگردی که چرک و ژولیده و مست و خراب است خیره شده. می‌پرسد به چه چیز آن فلاکت نگاه می‌کند و زن می‌گوید داشتم فکر می‌کردم که وقتی او به دنیا آمده، چقدر پدر و مادرش خوشحال شده‌اند!

ممنونم از لطفی که به من دارید. شاید اینطور باشد و بشود. اما آینده به خیلی چیزها در زمان حال بستگی دارد.

خیلی از آدم‌هایی را که کنارمان می‌بینیم شاید در جوانی‌شان بسیار هم با استعداد بوده‌اند اما یک جا کم گذاشته‌اند یا کم آورده‌اند. و آنهایی هم که به دیده ما موفق‌اند، خیلی به‌ها پرداخته‌اند.

به نظرم، آدم‌ها با هم خیلی فرق ندارند. فرق‌شان خیلی کم است. اما همین کم، زیاد است! و منشاء خیلی تفاوت‌ها می‌شود. به همین دلیل نویسنده خیلی باید به‌روز باشد. من از این بابت خیلی مراقب خودمم. چون می‌دانم اگر غفلت کنم، اگر ننویسم، اگر نخوانم، و اگر مرعوب فضای مخرب و متوسط پرور بشوم، و سطحی برگزار کنم... بعدها هم خودم حسرت می‌خورم هم همه آنهایی که ذره‌ای به کارم دل بسته بودند.

از اینها گذشته، عقب قدم سومم بود و احساس می‌کنم قدم‌های بعدی‌ام، همان سه چهار قدمی که می‌خواهم یا می‌توانم بردارم، باز هم متفاوت‌تر خواهد بود، اگر...

خلیل رشنوی